



گریه‌های شهید مدافع حرم فاطمیون صفر سیفی برای برادر شهیدش محمد رضا سیفی در سوریه در جنگ داعش. برای مشاهده این فیلم نمایه کیو آر کد مقابل را اسکن کنید.

درستی به ما نمی‌داد. ما صبح می‌رفتیم شب می‌آمدیم.
 ◀ گفتید یک بار زخمی بود آمد، چند بار دیگر آمد؟
 مادر شهید: دو ماه سه ماه که آنجا بود، می‌آمد اینجا بیست روز یک ماه می‌ماند و باز می‌رفت.
 ◀ روزهایی که می‌آمد اینجا چه کار می‌کرد؟
 مادر شهید: کار نمی‌کرد به آن صورت. پهلوی یک میوه فروش که آشنا بود، می‌رفت. سه ماه هم تهران رفت برای اینکه بچه‌های فاطمیون تهرانی را آموزش می‌داد. سه ماه رفت آنجا و آموزش می‌داد.
 ◀ فرمانده تیپ امام رضا (ع) بودند؟
 مادر شهید: مسئول عملیات این تیپ بودند.
 ◀ وقتی می‌آمدند چیزی از جنگ‌هایی که بود یا اتفاقاتی که افتاده بود، نمی‌گفت؟
 مادر شهید: نه.
 پدر شهید: نه، هیچ صحبت نمی‌کرد.
 همسر شهید محمدرضا: فقط می‌گفت نمازتان را سر وقت بخوانید، قرآن بخوانید، راه امام حسین را ادامه بدهید. همین‌ها را فقط می‌گفت.
 ◀ دغدغه اصلی‌شان چی بود؟
 همسر شهید محمدرضا: همین دفاع از حضرت زینب هدف اصلی‌اش بود.
 ◀ از آخرین رفتنش هم برایمان بگویند.
 مادر شهید: پسر بزرگم محمدرضا مفقود بود. باز وقتی که آمدنش دیر شد ما گفتیم این هم مفقود است و شهید شده، برای محمدرضا ختم قرآن گرفتیم؛ اینجا پر بود از نفر، همه خرج‌ها را گرفت، برنج گرفت، روغن و گوشت گرفت، همه چیزهایش را گرفت، فامیل‌ها را اینجا گفته بودیم اعلامیه بنویسند برای ختم قرآن، اینجا نشست غذا خورد، شام خورد، گفت من می‌روم. هر چه التماسش کردیم و گفتیم نمی‌خواهد بروی، گفت نه من وظیفه دارم باید بروم. باز از مردها که اینجا

زود رسیدم اینجا. خوابیده بود. من پتو را از رویش بلند کردم دیدم دست‌هایش بسته است؛ گفتم دست‌هایت چی شده؟ گفت زخمی شده، نشان نمی‌داد اصلا. باز می‌کرد که داداشش مصطفی پانسمان را عوض کند. می‌گفت مامان تو نیا اینجا، تو ببینی من را نمی‌گذارند به سوریه بروم.
 ◀ برای پاهایشان خودشان گفتند یا کسی به شما خبر داد؟
 همسر شهید محمدرضا: دو تایش بود، بعد خودش هم پا را نشانم داد، بعد مامانش خیلی نگران می‌شد. به ما اصلا نمی‌گفت که تیر خورده.
 ◀ چطور متوجه شدید که تیر خوردند، کی به شما گفتند؟
 مادر شهید: آنجا خوابیده بود، لباس تنش نبود، تک‌پوش تنش بود، من همین‌طور که آنجا خوابیده بود سر تخت، گفت تو خانه بابات رفته‌ای، مگر تو نرفته‌ای برای جنگ؟ نرفته‌ای برای خدمت؟ گفت چرا؛ این را نشانم داد. گفتم بلند شو یکسر شو من تمام بدن تو را ببینم. چند بار گفتم بلند شو تا من تمام بدن تو را ببینم. باز رفت. یکی از دوستانش گفت خوب بگذار مادرت از نگرانی دربیاید. بلند شد این را بلند کرد، زیر هر دو تا دستش را گرفت دیدم هر دو تا پایش کاملا بسته است. گفتم چی شده؟ گفت پایم زخمی شده.
 ◀ این را تصویری از طریق موبایل دیدید؟
 مادر شهید: تصویری دیدیم. گفتم جای دیگریت سالم است؟ گفت آره سالم هستم.
 ◀ ناراحت نشدید وقتی دیدید؟
 مادر شهید: گفتم خوب دیگه من تو را فرستادم برای خدمت حضرت زینب. فقط من از حضرت زینب خواهش می‌کنم که سالم باشی.
 ◀ کربلایی! شما وقتی پسران آمد دیدید زخمی است چی گفتید بهش؟
 پدر شهید: ما دیگر چیزی نگفتیم. دیگر نمی‌توانستیم چیزی بگوییم. اول که نشان نمی‌داد به ما، مادرش هم به ما نمی‌گفت. می‌گفت خوب نیست. گفتم چرا خوابیدی؟ پاسخ

